

اعتراف

کالین ہوور

برگردان

علی ہمتیان - محسن استاجی

کالین هوور نویسنده‌ای آمریکایی و اهل تگزاس است که در ۱۱ دسامبر ۱۹۷۹ به دنیا آمده است. وی تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته‌ی علوم اجتماعی به پایان رسانیده است و اکنون به‌عنوان یک مدرس فعالیت می‌کند. او در نوامبر سال ۲۰۱۱ اولین رمان خود را به نام «بسته» نوشت. البته او در ابتدا قصد نداشت آن را چاپ کند اما پس از مدتی وبلاگ‌نویسی به نام «ماریس بلک» تصمیم گرفت کار او را نشر دهد و همین امر با استقبال گسترده مردم روبرو شد و کالین هوور این شهامت را پیدا کرد که بیشتر و بهتر به کارش ادامه دهد. نتیجه‌ی این تلاش سبب شد تا چند رمان دیگر نیز بنویسد که همه‌ی آن‌ها در لیست پرفروش‌ترین‌های «نیویورک تایمز» قرار گرفتند. وی همچنین در سال ۲۰۱۵ رمان «اعتراف» را نوشت و علاوه بر این که پرفروش‌ترین رمان «نیویورک تایمز» شد، توانست جایزه‌ی انتخاب‌بهترین کتاب از نگاه خوانندگان «گودریدز» را نیز به‌دست آورد، از اوایل سال ۲۰۱۷ نیز سریالی از روی این رمان عاشقانه با بازی «کتی لکرک» و «رایان کوپر» ساخته شده است.

هوور نویسنده‌ای است که بیشتر برای نوجوانان و بزرگسالان می‌نویسد. زبان او زبانی ساده و پر از توصیفات است که در ترکیب با نحوه‌ی نگارش خاص و استفاده از زبان رسمی و محاوره درکنار هم، چنین نوشته‌های دلنشینی را می‌سازد و بیشتر کارهایش در سبک «واقع‌گرایی» و «عاشقانه» قرار می‌گیرند. او نویسنده‌ای است که مدرن می‌نویسد و در هیاهوی این مدرنیته ارتباطات عاطفی بین انسان‌ها را با نگارشی خاص به تصویر می‌کشد. امید است ترجمه حاضر بتواند به بهترین شکل، مخاطب را با آنچه که هدف هوور بوده است، پیوند دهد.

می‌گیریم، طوری که بازوی چپش زیر سر من و بازوی راستش روی من قرار دارد و مرا به سمت خودش می‌کشد. کمی بیشتر از همیشه طول می‌کشد تا احساس راحتی کند. با هر حرکت کوچکی که می‌کند، سریعتر نفس می‌کشد. تلاش می‌کنم به روی خودم نیاورم، اما سخت است. از بیشتر شدن ضعف بدنش آگاهم، بی‌رنگ و روح شدن پوست و لرزش را در صدایش حس می‌کنم. هر روز وقت ملاقات، می‌بینم که از من دور تر می‌شود و کاری از من بر نمی‌آید.

همواره در چنین شرایطی کاری از دست کسی بر نمی‌آید، جز نگاه کردن. شش ماه است که یکدیگر را می‌شناسیم و امروز این خط پایان ماست. البته همه‌ی ما برای معجزه دعا کرده‌ایم اما این بار از آن معجزه‌هایی که در زندگی عادی اتفاق می‌افتند، خبری نیست. چشمانم را می‌بندم و لب‌های سرد و بی‌روح آدام را روی پیشانی‌ام حس می‌کنم. به خودم می‌گویم گریه نکن، اگرچه می‌دانم محال است، اما باید حداقل تلاشم را بکنم که اشک‌هایم جاری نشوند.

آدام به آرامی نجوا می‌کند:

«غمگینم.»

با توجه به موقعیتی که در آن هستیم، حرف‌های کمی نامربوط است، اما باز هم آرامم می‌کند، قطعاً نمی‌خواهم غمگین باشم اما اکنون همین غمگین بودنش را نیز احتیاج دارم.

می‌گویم: «من هم همین‌طور.»

ملاقات‌های چند هفته‌ی اخیرمان توأم با گفتگو و لبخند بود و مهم نبود که چقدر نقش بازی می‌کنیم. حالا هم نمی‌خواهم این ملاقات نیز تفاوتی با دیگر ملاقات‌هایمان

آبورن^۱

از در ورودی بیمارستان رد می‌شوم و می‌دانم که این آخرین بار است. داخل آسانسور، دکمه‌ی شماره‌ی سه را می‌فشارم. آخرین لحظات نورانی بودنش را نگاه می‌کنم. آسانسور در طبقه‌ی سوم متوقف می‌شود. به پرستار لبخند می‌زنم، دلسوزی نهفته در چهره‌اش را برای آخرین بار می‌بینم. از مقابل اتاق تدارکات و استراحت کارکنان برای آخرین بار رد می‌شوم. به مقابلم خیره می‌شوم و راهم را به سمت انتهای سالن پیش می‌گیرم و با جسارت تمام، به آرامی انگشتانم را بر در می‌کوبم و منتظر می‌شوم تا آدام^۲ برای آخرین بار مرا به اتاق‌اش دعوت کند.

«بیا داخل.»

صدایش سرشار از امید است. چیزی که من از آن سر در نمی‌آورم. به پشت روی تخت‌اش دراز کشیده است. وقتی مرا می‌بیند با لبخند گرمی از من استقبال می‌کند و می‌خواهد به او ملحق شوم. نرده‌های کنار تخت پایین هستند، به آرامی کنارش دراز می‌کشم و دستم را دور سینه‌اش حلقه می‌کنم و پاهایمان را در هم گره می‌زنیم. صورت‌ام را زیر گردنش گم می‌کنم، البته در جستجوی گرمایی که نیست.

بدنش سرد است. تکانی به خودش می‌دهد و در وضعیت همیشگی‌مان قرار